

پادشاهی پس از اینکه بیمار شد گفت: «نصف قلمرو پادشاهی ام را به کسی می‌دهم که بتواند مرا معالجه کند.»

تمام آدم‌های دانا دور هم جمع شدند تا ببینند چطور می‌شود شاه را معالجه کرد، اما هیچ‌یک ندانست. تنها یکی از مردان دانا گفت: که فکر می‌کند می‌تواند شاه را معالجه کند. اگر یک **آدم خوشبخت** را پیدا کنید، پیراهنش را بردارید و تن شاه کنید، شاه معالجه می‌شود.

شاه پیک هایش را برای پیدا کردن یک **آدم خوشبخت** فرستاد. آن‌ها در سرتاسر مملکت سفر کردند ولی نتوانستند آدم خوشبختی پیدا کنند. حتی یک نفر پیدا نشد که کاملاً راضی باشد.

آن‌ها که ثروت داشت، بیمار بود. آن‌ها که سالم بود در فقر دست و پا می‌زد، یا اگر سالم و ثروتمند بود زن و زندگی بدی داشت. یا اگر فرزندی داشت، فرزندان بد بودند. خلاصه هر آدمی چیزی داشت که از آن گله و شکایت کند.

آخرهای یک شب، پسر شاه از کنار کلبه‌ای محقر و فقیرانه رد می‌شد که شنید یک نفر دارد چیزهایی می‌گوید. شکر خدا که کارم را تمام کرده‌ام. سیر و پر غذا خورده‌ام و می‌توانم دراز بکشم و بخوابم! چه چیز دیگری می‌توانم بخوام؟

پسر شاه خوشحال شد و دستور داد که پیراهن مرد را بگیرند و پیش شاه بیاورند و به مرد هم هر چقدر خواهد بدهند.

پیک‌ها برای بیرون آوردن پیراهن مرد توی کلبه رفتند، اما مرد خوشبخت آن قدر فقیر بود که پیراهن نداشت!!!